



کالیوه

میثم موسوی

من نه نان، نه غم و حتی سینما را هیچ وقت جدی نگرفته ام.

من برای اتلاف وقت بازی می کنم!

برای فرار از درک حقایق هولناکی که نمی دانم چیست.

تقدیم به حسین پناهی

فهرست:

- ۴.....آغاز سخن
- ۹.....خسته
- ۱۱.....سنگ صبور
- ۱۳.....غایت جهان
- ۱۶.....بیست و سه سال
- ۱۹.....اصالت وجود
- ۲۲.....وهم
- ۲۵.....تاریکی
- ۲۷.....میوه ی فریب
- ۲۹.....یکی بود یکی نبود
- ۳۲.....مات
- ۳۴.....کالیوه
- ۳۷.....پرسش
- ۳۹.....شکوفه های پژمرده
- ۴۲.....آرامش گمشده
- ۴۵.....وطن

- ۴۷.....سنگ فرش های خیابان.....
- ۵۰.....راز.....
- ۵۲.....مرگ.....
- ۵۴.....فرهنگ واژگان.....
- ۵۷.....تنها در تنهایی.....
- ۶۰.....فریب.....
- ۶۳.....طوفان.....
- ۶۶.....هیچ.....
- ۶۸.....اندوه من.....
- ۷۰.....خیال باطل.....
- ۷۳.....مجنون دانا.....
- ۷۵.....فلسفه.....
- ۷۹.....علم یا ثروت.....
- ۸۲.....خوشبخت.....
- ۸۴.....تقلید.....
- ۸۶.....درخت معرفت.....

آغاز سخن:

علم یعنی ریاضی!

هر انسانی باید در رشته ی ریاضی تحصیل کند

از وقتی که به خاطر دارم،

همه از ریاضی سخن می گفتند

در مدرسه،

شاگرد اول کتاب ها درس ریاضی بود!

همه به معلم ریاضی احترام خاصی می گذاشتند

آن روزها مدام از خود می پرسیدم:

چرا همه از ریاضی صحبت می کنند؟

چرا ادبیات برای کسی اهمیت ندارد؟

چرا استاد زبان فارسی همیشه نمره ی ریاضی مرا می پرسد؟

چرا مادرم که در هیچ کاری از او اجبار ندیده ام،

مرا ملزم به تحصیل در این رشته کرد؟

و چرا و چرا و ده ها چرا ی دیگر؟؟؟

سال ها گذشت

من ریاضی خواندم

و بدان علاقه مند بودم

پس از مدتی رابطه ی من و ریاضی سرد شد

سرزنش همه ی اقوام،

دوستان

و اساتیدم را قاب کرده،

در موزه گذاشتم

رفتم سراغ علوم انسانی!

با فلسفه آشنا شدم

چه طعم لذت بخشی داشت

چند سالی سپری شد

احساس تشنگی کردم

بیشتر برایش وقت گذاشتم!

شب های بسیاری نمی خوابیدم

از تفریحات ام می زدم

ولی کماکان تشنه بودم

از پی درمان،

به دنبال ادبیات رفتم

شعر را شرابی گوارا

و التیام بخشی نیکو یافتم

اما باز همان شد که بود!

کم کم علت این همه صحبت پیرامون ریاضی را درک می کردم!

کم کم ملتفت شدم که ریاضی استعاره از پول است!

کم کم فهمیدم که چرا اطرافیان ام مدام تذکر می دادند که اگر نمی خواهی عاقل و منطقی باشی،

لااقل تجربی بخوان تا پزشک شوی!

آن روزها متوجه نمی شدم که چرا یک پزشک با آن همه احترامی که برای او قائل بودند،

باز فاقد شخصیت یک مهندس است!

تازه درک می کردم که یک پزشک خوب کسی ست

که شغل اول او با اعداد و ارقام است!

حال،

من چه بگویم؟

من نه ریاضی را ادامه داده ام

و نه به خواندن تجربی پرداخته ام!

من نه مهندس شدم

و نه پزشک!

من با ادبیات و فلسفه مأنوس بودم و هستم!!!

و در نهایت بنابر گفته ی دوست کوچک شما:

دیر زمانی ست به ژرف کاویدم جیب خود را چو کف دست دیدم

بسیار شنیده ایم که می گویند: لطفاً شعر تحویل ما ندهید!

بدون تردید مقصود دوستان ما از این جمله، معنای دیگر این واژه و استفاده نمودن از واژگان بی اساس است، چرا که هر کسی می داند که شعر چیست و غنای فرهنگی هر ملتی به شعر و ادبیات وابسته است.

«کالیوه»، عنوان جُنگی است شامل چندین شعر سپید و یک غزل از تراوش های ذهنی انسانی

سرگردان و جستجوگری در مسیر شدن که همواره با خود زمزمه می کند:

شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد من مرثیه خوان دل بیچاره ی خویشم

میثم موسوی، ۱۳۹۴/۱۰/۲۸

[ایمیل: Meysam.han@gmail.com](mailto:Meysam.han@gmail.com)

خسته:

دیروز از دانسته هایم می گفتم

امروز از آگنوستیک،

از ندانسته هایم!

خیام درونم را آتش افروخت

و ابوالعلائی معری مرا به شاگردی پذیرفت.

می دانم تقدیر من این چنین بود و قضای من آنچنان

اعتراض من آشفته شدنم نیست

که حرف من خستگی ست!

خسته از پرسش های بدون جواب

خسته از پاسخ های بدون ثواب

و خسته از تمام شک ها و تردیدها

من بر فردای خویش نیز چنین متصوّرَم

چرا که با خیال به آینده آتی خویش سفر می کنم

و با پندار نیز تصوّرَم را مختوم به تصدیق نمی یابم!

آری، من خسته ام...

سنگِ صبور:

گاهی آدمی از خود نیز خسته می شود

راه ها را بر خود بسته می بیند

جهان را فاقد پنجره

و از آینده نا امید

آنگاه گل های همیشه بهاری

رنگ و بوی خزان می گیرند

زمستان،

فصل مقاوت و ایستادگی بر خود می لرزد

و دی،

ماه شگفتی و فرزانیگی

کوسِ رسواییِ عالم را به صدا در می آورد

سوگند به شب پره های دوست داشتنی

اگر می دانستی چه قدر دوستت دارم

هیچ گاه برای آمدنت

ساحل را بهانه نمی کردی، مروارید من

غایت جهان:

سال هایی بسیار دور قصد قو شدن کردم

در خواب دیدم جوجه اردکی زشت باید شد

و از چرایی آن نیز پرسش نکرد

که چنین موضوعی از امهات بدیهیات و طرح آن تحصیل حاصل است!

پس چنین کردم...

حال پس از مدت ها نه قویی زیبا

که به اردکی زشت تبدیل شده ام

از گذر زمان مرا تغییری نبود

جز سپری کردن دوران کودکی

و رسیدن به مرحله ای که مرا نه جوجه اردک زشت

که اردک زشت می نامند

مدام صدایی مرا ملامت می کند:

آن بودن چه مشکلی داشت

که سودای این شدن در سر پروراندی؟

مگر تنعم بزرگسالان

سر سوزنی لذا یذ کودکی را کاهش می داد؟

مگر سیمای دلدار ندیدن

سبب جنون و رسوایی می شد؟

مگر، مگر و ده ها مگر دیگر...

آری، این ندای بیرونی من است

که مرا به مؤاخذه نشسته است

ولی این پایان راه نیست

که اگر بود

با سرزنش گذشته اندک سکینه ای مرا فرا می گرفت

تردید تمام وجودم را به بند کشیده است!

در منظره ای خیالی

قو را بسان سیمرغ،

و غایت جهان را اردک شدن زشت می بینم!

هرچند پژواکی از درون

مرا تحسین می کند

و آهنگی زیبا مرا به بیدار شدن مژده می دهد

بیست و سه سال:

صادق مرا به اسم بخوان و به نام هدایت کن

صادق از کدامین آثار تو سخن گویم؟

از سه قطره خون

که قلبم را شکافت؟

از بوف کور

که سرشتم را درید و افکارم را به آتش کشانید؟

از بعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه

که روانم را مست کرد؟

و یا از زنده به گورات

که مرا رسوا ساخت؟

از کدامین برای تو بگویم تا مرا به مانند خود هدایت کنی؟

صادق تو از جوانی گذر کردی و در میانسالی هدایت بودن را برگزیدی

اما من چه بگویم که در اوج جوانی،

هدایت شده طی مسیر نمودم و بر میانسالی خویش خندیدم!

صادق از بیست و سه سال می گویم

نه از بیست و سه سالِ علی دشتی

که از بیست و سه سال عمر رفته

از بیست و سه سال تنهایی کامل

از بیست و سه سال پاسخ گدایی کردن

و از بیست و سه سال عاشق زنده به گور شدن

صادق از بیست و سه سال می گویم...

اصالت وجود:

می اندیشیم و گمان می کنید متفکرید

بپرسید اما تعجب نکنید

متعجب شوید ولی قضاوت نوزید

دوست داشتید دادگاه تشکیل دهید

اما بدون دادستان

تنها با وکیل مدافع متهم

آن هم بدون قاضی

و البته آن چکشِ گردِ کزایی!

گفتم دوزنقه یاد باقلوا افتادم

یک سؤال،

مگه هر گردویی آبیّه؟

پس معلوم میشه اصالت با هستیه نه با ماهیت

البته من میگم ارگانیزم مقدّم بر ماهیته

این هم از درس فلسفه امروز ما،

اصالت وجود...

و عصر،

عصرِ کامُوست

عصرِ کیرِ کُور

عصرِ سارتر

عصرِ اگزیستانسیالیسم

وهم:

باید زنده بود و به زندگی عشق ورزید

مردن،

فرار از مسئولیت ها،

گریز از دوستی ها

و پذیرفتن عجز و ناتوانی ست

ابوذر زمان می گفت:

زنده بودن را به بیداری بگذرانیم که سال ها به اجبار خواهیم خفت

كلامُ الملوك و ملوكُ الكلام!

در طرفی دیگر جوانی فریاد بر آورد:

تنها مرگ است که دروغ نمی گوید

مجنونی زمزمه کرد:

فکر خودکشی آرام بخشی قوی است

عاشقی ندا سر داد:

ما رأيتُ إلَّا جمیلا

و شاعری سرود:

خوش باش که در نشیمن کون و فساد

وابسته ی یک دمیم و آن هم هیچ است

دیگری گفت که بر سنگ مزارش بنویسند چنین

آن گناهی که پدر کرد و نکردم این است

فیلسوف دیوانه ی ما معتقد بود:

تنها برای اتلاف وقت بازی می کند

برای فرار از درک حقایق هولناکی که نمی داند چیست!

و پدر داستان کوتاه ایران نوشت:

اگر خدایی نکرده جای خدا بودم،

هیچ گاه چهره ی تابناک عدم را به شایبه ی وجود لکه دار نمی کردم

زندگی، مرگ یا عدم؟

من می خوانم:

زندگی، مرگ، عدم یا وهم؟

و می پرسم:

تخیل، تصوّر یا توهم؟

تاریکی:

روز عجیبی بود

نمی گویم شب

که شب ها همه غریب اند

پرسیدم به چه می اندیشی؟

نگاهی کرد!

بر خود لرزیدم

اما اندکی صبر

باز پای شب در میان است

گفت: به آنچه همه بدان می نگرند و بر آن کوتاهی می ورزند!

پاسخ خود را گرفتم

درست حدس زده بودم

روز من،

امتداد شب طولانی من است!

و این پایان شب نیست که آغاز آن است...

میوه ی فریب:

به کدامین درگاه سجده می کنید

که دیدم پدرمان بهشت را به ارزنی بفروخت

و مادرمان آتش دوزخ را به بهای سؤالی خرید!

آفرین به حوا که این گونه شجاعت ورزید

و درود بر آدم که این چنین فریفته شد!

گویی پرده ی اسرار افتاده

واقعیت نمایان شده

و آدمی به مقام خدایی رسیده است!

اما واقعیت را به حقیقت چه کار؟!

میوه ی ممنوعه، گندم بود و سیب

که اگر تنها گندم بود، طاق نبود

و اگر سیب می نمود، دو نیمه داشت

گندم ممنوعه، پرسش بود و سیب ممنوعه، پاسخ آن

یکی بود یکی نبود:

یکی بود یکی نبود

یکی بود یا یکی نبود؟

اگر یکی بود چرا یکی نبود؟

اگر یکی نبود چرا گفت یکی بود؟

نه، این گونه نیست!

حتماً ادامه ای داره...

یکی بود یکی نبود

غیر از خدا هیچ کس نبود

یکی بود، چون من بودم

یکی نبود، چون تو بودی

اما غیر از خدا هیچ کس نبود

من، تو بودم

تو، من بودی

ما هر دو مون خدا بودیم!

باز که نشد!!!

پس چرا از اول نگفت غیر از خدا هیچ کس نبود؟

گفت: یکی بود یکی نبود

غیر از خدا هیچ کس نبود

چون من بودم

چون تو بودی

اما هیچ کدوم هم نبودیم

یعنی من و تو سایه بودیم

وهم بودیم

خیال بودیم

همچون موج و دریا بودیم

پس یکی بود یکی نبود

غیر از خدا هیچ کس نبود...

مات:

کاش می توانستم برای خود عینکی دیگر فراهم کنم

شاید تغییر رنگ شیشه ی آن نیز مرا کفایت کند

کاش می توانستم سربازی مشاهده نکنم

و پیوسته همه کس را پادشاه بینم

سهراب می پنداشت که می شود جورِ دیگر دید،

چشم ها را باید شست

دوست من با خرید فرمی جدید،

همه چیز را رنگی دید

آری به همین سادگی،

دشوار است

به همین سختی،

دست یافتنی ست

و به همین نسبت،

چیزی جز آن نیست که می بینیم و بدان توجه نمی کنیم!

و از این روست که مولانا می گفت:

چون مات تو ام دگر چه بازم؟

کالیوه:

الهی شادمان ام

نه از برای بندگی تو

که از برای شناخت خود

الهی غمگین ام

نه از برای معرفت خود

که از برای فراموش کردن تو

الهی متحیر ام

نه از برای یاد بردن تو

که از برای طلب نمودن خود

الهی گویند هر که خود را شناخت،

تو را شناخت

من نیز می گویم:

ای من که تو ام

و ای تو که منی

شادمانی ام را به اندوه

و غم هایم را به سرور ممزوج کن،

اما حیرت ام را بسیط گردان

الهی تا کنون به دنبال پاسخ بودم

و می پنداشت ام که غایت زندگی دریافت پاسخ هاست!

چه ساده لوحانه می اندیشیدم

و چه کوتاه فکرانه چنین گمان می بردم!

الهی حال بر آن ام

که تنها باید پرسید و پرسید،

تا به حیرت رسید...

پرسش:

مدام از من می پرسند:

چه باید کرد؟

آری می پرسند،

نه بدان جهت که تشنگان حقیقت اند

تنها می پرسند که پرسیده باشند!

می پرسند که متکلم باشند!

و می پرسند که بودن خود را به اثبات رسانده باشند!

حرفی نیست،

بپرسند بدون آن که خواهان پاسخی باشند

بپرسند تا ناخوانده ها و نادانسته های علمی خود را به رخ بکشانند!

و بپرسند از پرسش های من

پرسش هایی که انکاری نیست

و حقیقتی ست بر طلب این سؤال:

آیا کسی هست مرا یاری دهد؟

شکوفه های پژمرده:

صبا صبا

شکوفه ها پژمرده اند!

من از سرزمینی با تو سخن می گویم

که افکارشان خامه ی روی بستنی

تمایلات شان زله ای

و شجاعت شان همچون زه کمان

من از شهری با تو سخن می گویم

که خواسته هاشان ستاره ی سهیل

هدف هاشان سرد

و بی مهری شان همچون دیوار چین

صبا صبا

شکوفه ها پژمرده اند!

من از خانه ای با تو سخن می گویم

که کلام شان شکننده ی جان

راه شان مه آلود

و پنجره هاشان رو به گذشته باز

من از مردمانی با تو سخن می گویم

که مرام شان زبینه ی فرو مایگان

شکایت هاشان سخیف

و قضاوت هاشان همچون دستار سیاه

صبا صبا، شکوفه ها پژمرده اند!!!

آرامش گمشده:

حال آن روزهایی را دارم که نجوا کنان با خود زمزمه می کردم:

دوست ات دارم...

چه زیبا بود

و چه آرامشی داشت عاشق شدن

باید ندانست و اهل گریز بود

اما من اعراب گریختن ندانم

و در ندانسته های بسیط خود شناور ام

کاش مرا جهل مرکب بود

تا عشق را عاشقانه زندگی می کردم

کاش مجنون بودم

و از پی لیلی در کوچه ها دوام

کاش شیرین خود را

با پرسش های زمخت فلسفی معاوضه نمی کردم!

و کاش زلیخا را

رسم عاشقی می آموخت ام

اکنون من و این سرما،

شعله ای زوزه کنان فرا گرفته است

طوفانی در راه است،

تا گیاهان عَشَقَه بر عشق من از خود شرمنده شوند

و تن نحیف شان را همچون سروی ستبر بینند

آری،

کماکان روز های امید در من متبلور است

و من روزی عشق را

به نام خواهم خواند

وطن:

از پنجره ی موازی هراس،

نگاه مرا پذیرا باش

نگاهی به سرخی قلب های شکسته شده

نگاهی به سفیدی اشک های غنچه شده

و نگاهی به آبی عشق های شکفته شده

شاپرک رویاهای من!

سلام من بر تو ای توسن تصورات خیالی

دیر زمانی ست سفر،

کسب و کار من است

من نمی دانم که هستم

کره ی زمین وطن من است

هر آن جایی که شاد و آزاد باشم

سنگ فرش های خیابان:

دوستان بسیاری دارم

برخی پیرو چندضلعی

تعدادی چشم دوخته به مثلث

و اندکی مبلّغ دو خط موازی

اما من عاشق دایره هستم

دشت زیباست

کوه حماسه آفرین است

چنان چه گریوه در سکوت

دیر زمانی ست قدم هایم مرا مونس

و خیال ام مرا مرحم است

شبی در خیابان فریاد بر آوردم:

به کدامین چرا تنهایم؟!

صدایی به گوش رسید:

روزها چه آرام

و شب ها چه در فغان

به اطراف نگاه کردم

عابری بود از فراسوی زمانه ها

متفکر،

مجنون

و البته تنها

گفتم:

کاکتوس را نیز تنهایی نیست!

نه آن که من از جنس لاله ها

و یا تو گویی از آلاله ها

كَلَّا كَلَّا

که مرا چنین پنداری بوده باشد

من از خود گریزان ام

و در پی او

آن گاه زیر لب زمزمه کردم:

سنگ فرش های خیابان،

دوستی مرا پذیرا باشید

راز:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

چه قدر دوست دارم این مصرع حافظ را بدَر ام

و با بانگی غریو فریاد برآورم:

ای راز،

ای سخیف ترین کلمه ی هستی

می نخسبم با صنم با پیرهن

مرگ:

ای مرگ

با تو سخن می گویم!

تو فرستاده ی سوگواری نیستی

تو بوتیمار دل های پژمرده ای

تو را به عروسکان ساعتی سوگند

آغوش ات را صحنه ی استحالہ ی من گردان

دیری ست به پیشواز تو آمده ام،

اما مرا به تمسخر نشسته ای!

پنجه در پنجه مبارزه کرده ام

و از عمد خود را مغلوب تو

نظاره ام کرده ای!!!

آن گاه میهمان لبخندی تلخ

و در پایان،

معرفی خود به عنوان فردی دوپینگی!

به کمیته ی استیناف شکایت خواهیم کرد...

فرهنگ واژگان:

صدای شتران در گوش اش طنین انداز بود

گویی من پای شتری هستم که محکم بر زمین کوبیده می شود!

و فاطمه،

شتر بچه ماده ای ست که از شیر گرفته شده است!

آری،

عرب با شتر مأنوس است

و برخی از اسامی آن خمیده

اما سستی نام ها کجا

و ژاژ خواهی کجا!

ردّ پای مُنتَهی الأَرَب را می بینم

مگر فرهنگ،

ناظِمُ الأَطبَا ست

یا نفیسی وام گرفته از نهایت حاجت؟

به کدامین قاموس سجده می کنید؟

که دیدم دهخدا واژگان را سر بُرید!

فریدون آوازِ رزم داده است:

جُنیدی ها به پا خیزید که فرهنگ ها مُثله شده اند

علیکم بالقاموس،

وَ لسانُ العربِ

وَ تاجُ العروسِ

پس میثم،

بسیار کوبنده است

و بسیار...

و فاطمه،

از شیر گرفته شده

هر چند

نه میثم، میثم است

و نه فاطمه، فاطمه!

تنها در تنهایی:

باور کنید من زاده ی تنهایی ام

گفته های من

نشانگر تنهایی من است

و ناگفته های من

بیانگر تنها بودن من

جهان را چون اسباب بازی شگرفی در دست کودکان می نگرم

و از داشتن و بودن با آن،

در لذت و حیرت!

اما به مرگ،

مشتاق تر ام

همچون اشتیاق کودک به آتش سرخ

باور کنید من زاده ی تنهایی ام

تنهایی را دوست دارم

و از تنها بودن گریزان

مگر من خواهان چه هستم؟

جز در طلب وحدت،

سوختن

و در حفظ تنهایی،

گریستن؟

سوگند به عدم،

به زیباترین محبوبه ی من

که نام سوگند بر خود نهاد

من تنها،

زاده ی تنهایی ام

فریب:

چه نعمتی بزرگ تر از آن که زاده شده ام؟

چه لطفی فزون تر از آن که خلق گردیده ام؟

و چه احسانی فراخ تر از آن که پا به عرصه ی وجود نهاده ام؟

خلق،

مخلوق و خالق!

آفرین بر من که از خالق خود می گویم

آفرین بر من که از معبود خود یاد می‌کنم

و آفرین بر خالق من که مرا آفرید!

درود بر آن خدایی که انسان را فریفت

و هر آینه می‌گفت:

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ

روزها از پی عبادت او شاد بودم

و پیوسته اشرف مخلوقات

ماه‌ها پیرو او شدم

و مصداق جمله‌ی:

عَالِمٌ لَا يُعَلِّمُ

و سال‌ها زندگی کردم

و از غم و غصه آسوده

آن ایام زیبا پایان پذیرفت

و مرا

إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ عُسْرًا

فرا گرفت،

آن هم تنها و تنها به سبب یک خطا!

آری،

گناه من آن بود

که روزی با خود این چنین زمزمه کردم:

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَتَفَكَّرُونَ

طوفان:

باید در انتظار فردا بود!

باید سکوت کرد

و به آفتاب

که همان آینده است چشم دوخت!

اما به راستی چرا لسان الغیب شیرازی،

آن که فرداها را به زیبایی ترسیم می کند

با لحنی سرد و نومیدانه می گوید:

مردم در انتظار و در این پرده راه نیست

آری،

همه ی آن به سبب سکوت است،

به سبب عزلت گزیدن

و به سبب داشتن آرامشی کاذب!

چاره ی مشکل،

طوفان است؛

چرا که طوفان از بین برنده ی تردید

و سبب ساز حیرت است

و حیرت،

احیا کننده ی حافظه

و استحکام بخشنده ی اعضا

و خُرد کننده ی کوه های یخی ست

حیرت،

گور عزیزان را به گلستان مبدل کرده

و موجب آن می شود که سر از بوستان در آوریم

و از من و تو،

نه آوار

که آوازی دلنشین به یادگار ماند

پس سکوت را می شکنم

و به سوی آفتاب می روم

و هم نوا با پییرِ مغان زمزمه می کنم:

یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد

هیچ:

مدت هاست احساس سنگینی عجیبی می کنم

بدن من دیگر یارای روح خسته ام نیست

روزهایم چون شب برفی،

سرد

و شب هایم چو روز ابری،

تاریک و گرفته است

آینده ام را کسوفی جاودانه

و برگ های امید در دل ام را کاملاً زرد و پاییزی می بینم

دیگر یگانه دوستِ تنهایی هایم نیز مرا به تاریخ سپرده است!

آری،

او نیز از من دلسرد شده

و من او را خسته کننده تر از دیگر کارهای روزمره ی خود یافته ام!

زین پس من به عالم تصورات تعلق گرفته ام

و تمام وجودم را هیچ می پندارم

اندوه من:

روزگاری ست تن ام باورِ اندوهِ من است
 که تن ام نی که غم ام خاورِ اندوهِ من است
 از غمِ می گـذرم راه به جایِ نـبـرم
 که تمام سـخـنم گـوهرِ اندوهِ من است
 چون شـکرِ می زنم اش باز نـخواهم خـورم اش
 که نمک شـهد نـگردد شـکرِ اندوهِ من است
 ای بسا هر چه که گفتیم سرشـتیم ز خود

کالیوه: میثم موسوی

مرحبًا صادقِ ما داورِ انْدوهِ مَن است
 سخنِ امِ یا که غمِ امِ یا که تنِ امِ حرفِ تو چيست
 رازِ سَر بسته ای و ایمنِ دگر انْدوهِ مَن است

خیال باطل:

آدمی آن قدر تنهاست،

که گاه تنهایی اش نیز به او دروغ می گوید

او تصور می کند که دریچه ای از امید به روی او باز شده است

اما زهی خیال باطل،

آنچه بر او ظاهر شده توهم رویاهای اوست!

آخر به کدامین گناه،

من و رویاهایم همسایه ی دیوار به دیوار گشته ایم؟

آن هم دیواری که رنگ و بوی اش طبل رسوایی عالم را به صدا در آورده است

آری می دانم

باید سکوت کرد

و دندان بر لب فشرد

و از شکایت و بی عدالتی حرفی به میان نیاورد!

آری می دانم

باید صبر پیشه کرد

و مُقَرَّب شد

و از دورویی و ناجوانمردی سخنی نراند!

آری می دانم

هر آنچه که باید بدانم!

اما سکوت تا به کی؟

از پخته شدن تا سوختن،

فاصله ای نیست

صبر تا کجا؟

از شناختن تا مضحکه شدن،

مرزی نیست

آه،

ای سینه ی سنگین و ملامال از اندوه

کاش می شد در گوشه ای به خواب فرو رفت

و این روح غمگین را هیچ گاه،

دیگر بر مردم عرضه نداشت

مجنون دانا:

فیلسوف کوچولو گفت:

من خیلی تنهام

و این تنهایی همش به خاطر این همه سؤال بدون جوابه!

بعد کمی فکر کرد و پرسید:

ای مجنون دانا،

تو دنیا کسی تنهاتر از منم پیدا میشه؟

مجنون دانا لبخندی زد و گفت:

فقط یک نفر

فیلسوف کوچولو با عجله پرسید:

چه کسی؟

مجنون دانا جواب داد:

کسی که با پرسش هایش زندگی می کنه

فیلسوف کوچولو بلافاصله سؤال کرد:

چه کسی با پرسش هایش زندگی می کنه؟

مجنون دانا پاسخ داد:

کسی که از جواب به سؤال رسیده باشه

فلسفه:

تو: فلسفه چیست؟

من: فلسفه یعنی فا . لام . سین . فا . ها

یعنی ترکیبی از حروف

یعنی کلمه

تو: کلمه یعنی شتر یا مرغ؟

من: یعنی شترمرغ

تو:

شتر در خواب بیند پنبه دانه
 گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه
 شتر مرغی ندیدم اینچنین من
 که هم لپ لپ خورد هم دانه دانه

من:

شترمرغ، هم شتر هم مرغ باشد
 که آیین جهان اینگونه باشد
 بلای بشنیده ام من از شتر، مرغ
 و لای بشنفته ها کی دیده باشد

تو: تردید مکن!

به هر آنچه خواهی می توان رسید

تنها بخواه،

بخوان

و بیاموز اختیار را

دانش تو،

مسیر اندیشه ی توست

و اینچنین گفت شتر

من: به هر آنچه خواهی می توان رسید

ولیکن انسان را دو پاست

پایی به اختیار او بلند می شود

و پایی به قضای او سبب سرنگون شدن اش

و آنچنان گفت شتر مرغ

تو: شاید هم کلمه،

مرغ باشد نه شتر

شاید هم سرنوشت،

دانش تو را رقم می زند

پس:

مـرغ زـیـر ک را تـحـمـل بـایـمـدش
 از قـضـا بـر آن قـدر، مـی بـایـمـدش
 هـر سـه را بـحـر غـذا آورده اند
 آن چـرا ایـن یـک چـرا، نـمی بـایـمـدش

من:

بـاز دیوانـه شـدم هـیچ مـرا دـید و بـگفت
 آمـدم، نـحـر مـزن، ذـبح مـکن، هـیچ مـگوی

گفتم ای هیچ، من از راز دگر می ترسم
 گفت آن راز دگر هست، فقط هیچ مگوی
 گفتم این راز مگر چیست که جز هیچ نگفت
 گفت وهم است، تو از اهل مجاز هیچ مگوی

آری،

فلسفه یعنی شترمرغ

اما شترمرغ یعنی:

نه شتری هست و نه مرغی

و اینگونه بود که انسان، خود را آفرید...

علم یا ثروت:

پرسید:

علم بهتر است یا ثروت؟

پاسخ دادم:

چو دانی و پرسى سؤال ات خطاست!

با تعجّبی کودکانه که عجزه گان به خود می گیرند، گفت:

از چه سخن می گویی؟!

گفتم:

از بدیهی ترین و آشکارترین اصل منطقی

گفت:

از چه؟

گفتم:

متأسف ام که روشن ترین مسئله ی خلقت را هم نمی دانی!

معلومه که ثروت!

ثروت،

بهترین که اصلاً همه چیز است

و هیچ فرعی توان مقابله با آن را ندارد

پرسید:

آن وقت به چه دلیل؟

پاسخ دادم:

مگر نه آن که در تعریف انسان گفته اند:

حیوان ناطق

گفت:

آری

گفتم:

پس خود تأیید می فرمایی که تعدادی خر و گاو را چه به دانش و حکمت،

که آنان را مُشتی کاه و یونجه کفایت می کند

و با فراهم کردن آن شاید بتوان مهر برخی از آن ها را هرچند برای اندک زمانی خرید،

که آن نیز به واسطه ی پول و ثروت است!

خوشبخت:

پینگ

پُنْگ

کات

پیچ

و دیگر هیچ

خوشبخت کیست؟

نیک اختر

بختیار

و تو گویی سیه بخت نزیستن!

آری، چنین است و چنان نیست

که خوشبختی:

به نظاره نشستن بخت برگشتگان است

تقلید:

همواره در گریزم
گریز از جامعه،
گریز از خانواده
و گریز از خود...
به کدامین درگاه می اندیشید؟
که دیدم پدر در دایره ی تقلید،
مهر را سر بُرید.
تردید را فاقد اعراب خواند
و بر اینست و جز این نیست حکم نمود!

درخت معرفت:

ای درخت معرفت، تو را من دوست می دارم
 تو را آنگه بسان روزگاران، دوست می دارم
 تو را امروز، دیروز و یا فردا، همی من دوست می دارم
 شنیدم روزگاری، پیرمردی از تبارِ آفتاب
 رنجه ای برداشت افلاطون یونان را
 که در آرمان شهرِ او چنین می خواند:
 ما غلامان، شاعران را منع کردیم از ورود...
 طعنه زد شاعر، حکیم و فیلسوفان، آن درخت معرفت را
 ابله اش خواند، وی که آنان پیرکائی چند ریش جنبان
 دست بر زیر چانه، چشم بر دیوارِ ندبه
 شهرِ او را دیده تا پس کوچه هایش
 لیک قار قارِ آن کلاغان، خوش ترش آمد ز نای فیلسوفان
 درخت سبز، آن عقل همیشه در تکاپو را،
 حرفِ نو باید یا به که مدفون در خاک
 چرا؟
 چون که آن قیلِ سراسر وهم
 نیستش جز حیرت و در شک
 و اینک ما
 درود بی کران بر تو برادر جان، برادر جان

چه زیبا گفتی این مطلب

چه نیکو پرتو شِعرت به بی تابِی سفر کرده ست

چه محزون راه اشراق ات به سوی بُوالحسن رفته ست

و اکنون شادمانه مژده ی گل های داوودی دَهِی ما را

ولیکن اندکی صبر، بایست و نابایست...

مرا تنها سؤالی بیش اینک نیست:

چرا آخر نپرسیدی که این عقلِ فضولی را،

که این راه نزولی را که غایت جز به حیرت نیست،

چگونه با یقین در دفتر جمهور خود بنوشت

افلاطون یونانی؟

تو را ای کهن بوم و بر دوست می داری

گر درخت معرفت را جز شک و حیرت نیست چیزی،

هست چیزی و نباشد برتر از آن هیچ چیزی

«گالیوه» عنوان جنگی است شامل چندین
شعر سپید و یک غزل از تراوش های ذهنی
انسانی سرگردان و جستجوگری در مسیر
شدن که همواره با خود زمزمه می کند:
شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد
من مرثیه خوان دل بیچاره ی خویشم